

افسانہ ہی غول دست کج وچہار افسانہ ہی دیگر

لالہ جعفری

تصویرگر: حسن عامہ کن

افسانه‌ی غول دست‌کج و چهار افسانه‌ی دیگر

لاله جعفری
تصویرگر: حسن عامه‌کن



سرشناسه: جعفری، لاله، ۱۳۴۵ -
عنوان و نام پدیدآور: افسانه‌ی غول دست‌کج و چهار افسانه‌ی دیگر/
نویسنده لاله جعفری؛ تصویرگر حسن عامه‌کن.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۶۴ ص: مصور (رنگی).
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۵۱-۲-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ب.
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی
Short stories, Persian
موضوع: داستان‌های تخیلی
Fantastic Fiction
شناسه افزوده: عامه‌کن، حسن، ۱۳۵۸ -
شناسه افزوده: Amekan, Hassan
رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۷ الف ۴۶۲ ج ۸۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۷۱۵۶۲

افسانه‌ی غول دست‌کج و چهار افسانه‌ی دیگر

نویسنده: لاله جعفری
تصویرگر: حسن عامه‌کن
ویراستار: نسرين نوش امینی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: مریم عبدی
چاپ اول: ۱۳۹۸
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۵۱-۲-۲

هوپا
Hoopa

- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.
- این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.

www.hoopa.ir
info@hoopa.ir



دخترِ شبدر



یکی بود، یکی نبود. باغچه‌ی شبدری بود که وسطش چاله‌ای داشت.
چاله شبدر نداشت، اما توی دلش تخمِ دخترِ شبدر داشت.
چاله، چهل شب تا صبح بیدار ماند و به آسمان نگاه کرد.
شبِ چهلم که شد، گفت: «دخترِ شبدر، پا شو که داری جوانه می‌زنی!»
بعد خاک‌هایش تکان خورد و عقب رفت و دختر خیلی کوچولویی از توی آن
سبز شد.

چاله گفت: «دخترِ شبدر، تا دیر نشده، پا شو برو دنبال بخت! من هم آب
می‌خورم و مثل باغچه، پُر از شبدر می‌شوم.»
دختر گفت: «دیر چی؟ من به این کوچکی! اگر بروم یا می‌افتم توی سوراخ یا
زیر دست‌وپایه می‌شوم. من باید بزرگ شوم، قد بکشم، آن وقت بروم دنبال
بختم.»
بعد تمام آب‌های باغچه را خورد. قد کشید و بزرگ شد. اندازه‌ی درخت شد.



روی سرش به جای مو، پُر از شبدر شد.
دختر گفت: «حالا وقت رفتن دنبال بخت است.»
باغچه گفت: «دخترِ شبدر! اول آب‌هایم را پس بده، بعد برو!»
دختر دوروبرش را نگاه کرد، اما آب پیدا نکرد. گفت: «ای باغچه! الان از کجا
آب بیاورم؟ بگذار بروم تا برایت آب پیدا کنم.»
باغچه یک پَرِ شبدر از سر دختر گند و گفت: «قبول. برو! اما فقط تا خورشید
درنیامده، وقت داری. اگر تا آن وقت آب آوردی که آوردی، اگر نیاوردی،
شبدرت را آتش می‌زنم. آن وقت هر جا هستی، شبدرهایت زرد و پژمرده می‌شوند.»
دختر گفت: «خیالت جمع! تا صبح نشده با آب برمی‌گردم.» و رفت.



دختر رفت و رفت تا به رودخانه رسید. خواست آب بخورد
که باد از راه رسید. دختر را که دید، بو کشید و زوزه کشید:
«به‌به! چه بوی شبدری! از صبح تا حالا توی بیابان بی‌آب و علف
دویده‌ام. خسته شده‌ام. شبدرهایت را بو کنم؟ بخوابم میانش
و خستگی در کنم؟»

